

ای که زنگرت آتش سوزان هووس
 افق باد بجان ما گند برستان هووس
 من روز چشمش موج دولستان دیرم
 در سینه آرام تو که لوفان هووس

دیر روز ز بودید ام سرای دادی
 ز چشمه زندگانی آبی دادی
 روز نگرت گیسو چو مستم کردی
 ز بهر چه ساخته گلای دادی

اندر نگرت راز نیاز است نهان - کردم چو نگاه
 در چشم تو عهد جهان راز نهان - ز عشق و نگاه
 یکسو بزلنش که سیم عریان قدرت - آن بگر ماه
 کاندز ته گیسو باز است نهان - ای جان نگاه

دل سبب که مرا جان و دل زان تو بود - ای پاک که
 و اندر بر من چو بگر سوزان تو بود - شب تابش
 چون ز آتش نهان تو آگاه شدم - می بری اگر
 زان گرمی که در سینه و لبتا تو بود - سوزان چو شکر

دیر روز چو بوسیدمت ز عشق و هووس
 بر دم بدل خودت فرو هم چو نفس
 چون آتش عشق من بجانست افق باد
 ز بهر چه گفتی که ای لبس من پس

ای الهه همه خدایان هووس
 در معبد ما گند برستان هووس
 ما آتش عشق تو بیل در دادم
 بر آتش مازدی تو دایان هووس
 هر که کجای قوس ۱۳۵۵

غزل زری لعل در دل من جام گرفت
 لب لعل ز زخون در دل من جام گرفت
 در منزل بینالی جیلانی آرزوی در شام قوس ۱۳۳۶ سروده شده است

دوش ساقی خود را آغوش من آرام گرفت
 با کسی شده سخن شب که سر که ز حیا
 دل چرا منت مستی ز می ناب کشیده
 دل دانا بی امید شده و خوب نکرد
 مهران ماه بناگاه بدل زد گفتی
 لوی بیایکی مستی است کز آن مشغوم
 من زود جام رفتم دل زود کام گرفت
 دیده ام پیش دل زودی تو نام گرفت
 آنچه خود داشت ز بگانه چرا دم گرفت
 آه از اندیشه اردامن او جام گرفت
 آتشی بود که در پیشه بدرام گرفت
 دین سخن ها مگر ز چشم تو ایام گرفت

خود چشم پیروی صاب فرزانه کنم
 سخن بیوه مسانه خیام گرفت
 * * * * *

دروز به طرف کوهستانان
 سودا زده ز زندگی بسیر
 لقم که چه میکند درین کوه
 لقا ز سینه کسی بدادم
 بیماری گدای بیکسرم من
 روز سنگ ندانم سر زنی
 تا بیم اگر ار ندارد
 لب بدم زین فغان دلوچه
 دیدم که نموده سر بخارا
 یک تن ز گروه درد موزان
 بود زنی آرزوی لویان
 بیماریه جاست اشک بزبان
 چنگلی زده ام زین بدمان
 بی حایه دبی حقوق دبی مان
 تا بشکندم به باسن فغان
 زین ناله و استور ما گدایان
 دیر نکم به کوه گریان
 تا سر نمی کند به انسان

که ایسوا نهادیم کار جهان را	به پای بر از ما سرگذاردگان را
سبک می کشیدیم رطل گران را	شد آن روز کاری که در بزم یاران
مدت نکردیم پسرستان را	بدوش اگر جام ما پر نشد
تسخیر نمودیم دور زمان را	اگر بر سراد دل ما نه گشت
ندادیم دشنام این آسمان را	ز جور ستمگریم فریاد
ولی بد نکردیم نام جوان را	به هر رنگ بودیم بدنام و ستم
که سبک کشیدیم ^{راهی} سبک ^{گرم} سبک ان کاروان را	کسی آتش دزدیده ^{معنی} ندیده
که میداند احوال آوارگان را	سراغم زگرده اختر بگردند

به کردار بزدانک و گستاخهایک
 "به رنگ آشنایکین بدبویچ جان را"

آن

شاهی بنور با زوی دلوان کرده الم
 ما بندی به کس ز دل و جان کرده الم
 اما بهین که رخصه در ایان کرده الم
 خود را ز وهم درک برین کرده الم
 این کاسه را هنوز مسلمان کرده الم
 دنیا گهی بنور و بدان کرده الم
 خوب است آرزوی همتان کرده الم
 مالنسی حواله شیطان کرده الم

ما آرزوی سخت سیدان کرده الم
 جز جان و دل که بنده مهر و وفا شدند
 شاید ملائمت به نزد خدا و حق
 ما آن جا عظیم که حوز بنزدگی
 جام از کفم میزدای گسب که ما
 آن باغبان به هیچ گریبان ما رفت
 ریخت آرزوی بار و در این ^{باغبان} کاشی
 دشمن به اوقات بنور و بزرگ سخت

پژواک سالهاست که دور از دیار و یار
 رقی میان حلقه آستان کرده الم

(39)

شیشه ناموس ما را سنگ خوب نشکنند
چینی دل را جیون هیچ ما فان نشکنند

رز طلسم عشق بیدرد لفت بستن
این بیت بزرگه را تعویذ درمان نشکنند

سینه گرم مرا از سردی مهر کا پاک نشیند
این صدف از زاله بار در لیسنا نشکنند

باغبان گوهر غنیم خاطر خود جمعدار
شاه ظل زر لیسیم نوبهاران نشکنند

زان فقیر سر چینه پاک موز سر سرد
تا سر موی کله در نزد ساج نشکنند

محمد با ساقی وفا کردن مدام آسمان بود
مرد آن با سینه که با بیمانه سیمان نشکنند

اندرین کسار هر چندی که بینی بوعلیست
تا کسی دندان او با سنگ رهان نشکنند

مشیت اگر خالی نباشد ز شکستن دهن بیت
مشیت ما خالیست زان تناید که سندان نشکنند

نزد ایاکی سجده شیطان ریخ مردود کا گزید
تا که عهد سجده تنها پیر زردان نشکنند

خانه ام بر واک زین زور اوران بر کس است

هیچ نی را سر قالی در لیسنا نشکنند
* * *

قصی بدو ساقی و مینا نکرده ام
 مایک تره ز دل بطرب و آنکرده ام
 چون ابرگره بر کوه صحرانکرده ام
 بی عروسی بدست دعا مانکرده ام
 آیا هر آنکه بود تنها نکرده ام؟
 بسنی نمانده که آنچه گمان نکرده ام
 چشم تیز زشت و کوه و آنکرده ام
 روز غیر نیز بهره تقاضا نکرده ام
 بلخی طح ^{صورت} جو ابر ز دریا نکرده ام

شد مدتی که ما سر خم و آنکرده ام
 از بیدی چو غنچه محروم در نسیم
 آرزاد وار بادل آستین از ترشک
 غیر از دعا برای قنات گذرده ام
 دیگر نمی گفتم اگر ما شگفت انت
^{بجز} بر حوجت علیه ذر لبه ام چشم
 هرگز ننگد ام در آن خوب و آن بد است
 از ما نکرده است کسی بهره ولی
 بهر گھر دهن نماندیم چون مهد

از انصال چشم ننگنده بر زمین
 پرواز از حیات که بال نکرده ام

هر گل از باغ محبت که تما کردم
 ز بهار آمد و هر چند درین باغ ^{شکفت}
 با تو بودن همش از ترس تا به کمر
 آن شب هر کس ^{عشق} فراوان میاد
 سر زشت دل من جز هوای ^{عشق} نبود
 هر کس عشق تان بر دو گل یک باغند
 یاد آن شب که بنام تو کردم غزلی
 گر چه روز مستی بسیار ز باغ تمام
 عاشقی، رندی و بیابانی ^{عشق} و مکی
 محبت گفت چرامی بخواب کنی
 گفت بر و خط و من جام ^{عشق} کست از می
 کلاه تو زیان کردی من سود بیاد ^{عشق} با بند
 خواب دیدم که بشی در بر تو خوابیدم

بود از بهر تو، که ترا بخواه کردم
 من هم اینجا ^{عشق} زدی خود و ا کردم
 آن ^{عشق} مطیبت که اندر دل شب ^{عشق} کردم
 که فراموش من اندیشه ^{عشق} فردا کردم
 عشق در زیم و بسیار ^{عشق} هوای کردم
 زندگانی به حوای ^{عشق} همه ^{عشق} کردم
 من بد نام و ترا ^{عشق} شیره و در هوا کردم
 یاد آن شور که در کوی ^{عشق} بر پا کردم
 کردم اما همه با مردم ^{عشق} دانا کردم
 گفتم این کار نه ^{عشق} انجایی ، ^{عشق} بدر جا کردم
 و انگی ^{عشق} گوش پر از ^{عشق} مینا کردم
 هوای خویش ^{عشق} چه با عشق تو سودا کردم
 طرف باین ^{عشق} خوشی از ^{عشق} بر عشق ^{عشق} کردم

و علامه دهل چو رستاخ بزد « پزداک »

اولین بار من اندیشه ^{عشق} فردا کردم

مسلمانان دوش سوا حسنه روان شدند
 رفتیم هو تر راست به عظیم میر دیر
 مسلمان شدند هو رود حوادث درضا محط
 هر آرزو که بود جز ازاد دل نبود
 گردون امان نداد که قدر را علم کنیم
 آوارگان که هیچ بجائی نمی رسیدند
 گفتند بره ایست میان سوارگان
 روز شیر سترزه ای هو تشنیدم در آسمان
 نبود هو آبلین مرا خون سترخه و گرم

بودم لعین علام و بنا که گمان شدند
 رطل ترزن کشیدم و خم خون کمان شدند
 ز دست زبانه هو اشکی روای شدند
 تا هیچ آرزو ننگم من بر آن شدند
 خون ماه نو به عین جوانی گمان شدند
 آواره من چرا بی این کاروا شدند
 رفتیم بر آسمان و مراد را نشان شدند
 خون شیر سترزه ای بسوی آسمان شدند
 خونسرد و آبلین نه هو خون آبی شدند

بروداک خون فنا نذر دجهای عشق
 سرمد شدند ، اید شدند و جاودا شدند

بنویسارک

۱۲ اکتبر ۱۹۷۱

جاست جوی اگر تازه گشتن اگر
 که باغبان اگر ایست در هزار سال
 بنجر سود که با در گل است همچون سیر
 نیوم بجز در هوای صحت خویش
 ناخته چو با مادرین زمان مردم
 بکاست گزدم ما در گل گره کردند
 من از جهان خود هرگز بر نی نمی آم
 بس است خضر قین پیر گری ما را
 در جنون مرا جانین عقل گشند
 ابا ز سبزه که گردید فرشته نزد خدای
 لولی جوان و نم بسو در پی من سو
 ز خنک زهره چینی بگر خنک کهن
 حکایت دل امیدوارم عهد شب
 اگر تو بسو ری راه مسیده بگذار

برد بکوی گی تازه باغبان دگر
 بی خزان یاید بجز خزان دگر
 دولت شود ازین باغ راستان دگر
 بر دلگهان در عهد ارهد آنگاه دگر
 یابیم چرا ما بیک زمان دگر
 یافتند چو کزاد تر زبان دگر
 یافزیده خدام چو دل جهان دگر
 بجز یقین مده ره بگذران دگر
 جهان تمام شود طرف سازان دگر
 کرامت گشند از فرشتگان دگر
 در این جهان بسان دین کن نماز
 شمار نمود زاده به خزان دگر
 فنز دگری برده درستان دگر
 کرمی رسد هزاره کنون چو آن دگر

چرا چنین بسو نفس مردمان "پژواک"
 فلان فتاده بجان گی فلان دگر

شد مدتی که دست لجاری نکرده ام
 سر را لبسته ایم به فترتک مهرستان
 جز آرزوی خام که در خورد دل نبود
 نبود حیان گند که نکردهم بیستمار
 دل را جو با هستیم رزان روز تا کون
 هنری نداشتیم و قماری نکرده ام
 مستان نلسته لوسی و کناری نکرده ام
 نهاده ام دام و شکاری نکرده ام
 هیچ آرزو نبود که باری نکرده ام
 حتی گناه آنکه شماری نکرده ام
 هنری نداشتیم و قماری نکرده ام

بر داک نامتست که ما تو به میکنیم
 این کار را به هیچ بهاری نکرده ام

نیویارک
 ۲۹ ابریل ۱۹۶۹



افسردہ یافت دوش مرا بر دستگیر
 اندر افق بگون سیاوش لبسته اند
 بر لبته لبستین کاخ سلیمان کتیبه لبست
 سیرغ را روان لبقتس جا داد و کشت
 هر چند مو جو لبسته مینا سینه کشت
 این دست دست بر مغار افته است
 مردی ز هر که تنگ ببندد میا محواه
 ز رفیق اوست کاینهم بیدار گشته ام
 دستم رفت و گفتم بنیابک بناله گیر
 محکوم سر لبست بود مرد ناگزیر
 هر که مباد دلو نگهسان دین سر
 روح جوان را نقرانده کسی است
 طبع جوان هنوز نگریده است بر
 جان ای جوان مرا تو به لعظم دست گیر
 ز لبستگر مجوی مکی آتش لبست
 یک کف خراب دشمن نادان مباد در

بندی نهاده اند بر منی که بنگر
 بر داک خابہ روزی این نیستان مگر

نیویارک
 ۱۹۵۹

خوش آن زمان که هری بودم و هری بودم
 جهان چو بیکر عشق و منش نفس بودم
 هر دلی که گرفت آتش از هری و هری
 شرار و شعله و کانون آن قبس بودم
 نمود باک ز بد نامی و ز تعزیرم
 چرم پاله به قاضی و با معسک بودم
 چو شاه با ز جهان زیر بال و آزادم
 ز هم چو طوطی رشاد در قبس بودم
 نه از باغچه های یون امید یا بیم
 نه زیر سایه آکس نی رهین کس بودم
 نه در عزم آن که خط زودی ره جوانان
 بگوش تا نرسد سالار چون جری بودم

ز پیر سیکه یک حرف بس بود ما را
 چو بود خانه مداکس ، به خانه کس بودم
 مرید خورشید و پیر خورشید "بزداک"
 برای خود هر بس من اگر چه کس بودم

لبساط دل جو کم نسبت ای ساقی بیادینیا
 نه بیجا منگسارون خجت بر بستنه زین کسور
 نه تنها اندرین لبستان دهکانه رابستنه
 جهان درگاهه گرددم ز دورها درین داد
 برکت آرزو ز لبس کمر بستنه بیدردان
 حیان ز روحم این دریا کمین ز ما فرود شکسته
 دلی دارم که براد جیش هوس نورا کسور
 سری دارد اثر مغزی، نه در سایه بر بخت

جهان هستم بر راحت، فرا بگذار با اینیا
 که بر بستنه دست سادان را بر قضا و اینیا
 که بنهادند دام اندر ره باد صبا اینیا
 که نام من نمی آید بگوشی آشنا اینیا
 گره بسته در گلوگانی ز نومیدی لوا اینیا
 که بستنا سد کسی فرق خدا و نا خدا اینیا
 نگر با منی که می افتد ز زان مرغ صفا اینیا
 که غیر ز استخوانی نیست منظورها اینیا

چو بر آزادگان تنگ است اینها جهان آزاد
 بنایه کرد صفا را یکی نیکبیر تا اینیا (۱)



من آن خاکسور و دودم که اندر محبت بودم
 چو دل را و انگشادی تو صلا می وصل دادی تو
 ترا چون برده گشتم من جهان شهزاده گشتم من
 چو گوی هستم بر راحت بگشتم راه درگاهت
 ز رفتم راه محفل دوصل اما هر دور لبس سهل

وز آن روزن که میدانی بیرون رفتم برو رفتم
 در آن جمله که میدانی درون رفتم درون رفتم
 به بستنت آمدم کم گر چو رفتم لبس رفتم
 چو بر گشتم ز کوبت من چو خضر رفتم
 فلا آن راه چون گم کرد ز راه رفتم

ندارم هیچ مقصدی، ندارم هیچ موعودی
 چرا فرقی کنه نردم که آنکه یا لئون رفتم نیویارک
 ۱۹۷۰

(۱) اشاره به شاه فردغنی گشتمی: جنبونی گو که ز رفیه خرد بیرون گشتم با را گشتم نیکبیر نای خوبستین دانا های را

سوزد بدنی که جام تنای ماهیت
 نیکو نبود منت جام جهان نما
 ماجز شکار مردم درویش میستم
 باز حدیث دل ببر کس نکرده ام
 سرم است دل بدایخ و طبر را چون سرد
 روشن دلان و لیل ره از دل گرفته اند
 بگذشت آنچه جمع به ما کرد و اینیم
 چون فرق شد پاره و گوهر نمی کنی
 از آب دوست برودش ما نه آب جو
 تا که رزوی سایه بال جان کنیم
 مصف نریس حیف که این گو شود
 ای باستان موزه بهیم خزان باغ
 از زنگ نیست که گو به سیرنگ می کشند
 دور از دیار خویش ز نام جهان است

از شور آرزو دل دانی ماهیت
 نیگوست زنگ ساز و دینای ماهیت
 بالین پادشاه زهره ای ماهیت
 دلهای دوستان ز غنهای ماهیت
 روز لاله شرم نیست که همگای ماهیت
 زان از ستاره درین شب ای ماهیت
 از یاد دوش خاطر فرزای ماهیت
 از ما نگر مجوی که دریای ماهیت
 نالی که خون نکرده ز صهای ماهیت
 از سوز طوفان نیست که سرای ماهیت
 جز حرف حق ز حوج سخنها ماهیت
 از این نگاه چشم تاسای ماهیت
 این رنگ از صنوبر ستره ای ماهیت
 "پژواک" در وطن حوج جایی ماهیت

بیا

دوشینه شراب در سرم بود
 اندر برم او و دختر رز
 زآن باده و آن نگار مهر وی
 در عالم دیگری ز مستی
 فارغ ز جهان دیگران من
 با جان و تنش به بر رفتم
 ز گرمی وی بجایم آتش
 خون بنه قباى او کشودم
 آن سینه خون سحر که دیدم
 لسان بکیدی بشهوت
 آن پاک گر چشم خود بست
 خون باز نمود چشم خود را
 او رفت و بخواب رفتم آخر
 در خواب و خیال باز دیدم
 آن شب که گزشت در بر او
 آن شب که بکام بود گردون
 خون رفت مشام عشق و شهوت
 اندر بی وی لبشوق پرواز
 تا رام شود بکام دل مرا او

و آن لعبت مست در برم بود
 دل مست زان دو دخترم بود
 حوز در کف و ماه در برم بود
 عیش دو جهان میسرم بود
 یعنی که جهان دیگرم بود
 روح دل و جان دیگرم بود
 من هنرم دگر و آذر م بود
 یارب چه قیامتی سرم بود
 هنگامه صبح محشرم بود
 افتاده هر روی بسترم بود
 پوشنده دامن ترم بود
 پوشنده راز دیگرم بود
 صد خواب و خیال در سرم بود
 او در برومی سبا غم بود
 رز هر شب عمر خوشترم بود
 آن شب که زمانه جاگرم بود
 رز نگهبان وی معظرم بود
 بالم هوس و هوس برم بود
 شهوت مدد عشق یادرم بود

چرا که بین هنوز مستم
 ز آن نشه خوش که در سرم بود



لاله تا تاره پشت و بدن میماند
 راج بسیار باغ دل من میماند
 باجول خون و هزار باغ ترا باغ شدم
 غنچه و لاله بیاد دل من میماند
 کاش جای گل روز باغ جداری همگین
 بودم آن خار که در صحن چمن میماند
 طغوزی به طغی گفت که پروام بزی
 گفت که اگر زنده کس در بحر وطن میماند
 دوش رستم به تاشی چمن در خوراب
 بیش از هر چه بدوری تو وطن میماند
 گفت شیری که پشت بوی منتان دارد
 آهوی گفت که نی بی فتن میماند
 لاله ای که شنیدم درین عصر جدید
 از کزانی به اساطیر کهن میماند
 فرق در باطن معناست از ظاهر رنگ
 در نه بلیس چهره که به زغن میماند
 هر باطن کند فرق ز تیغ پولاد
 هر کسی که بر خود بر سرین میماند
 از سیلان به همدوق نه گفته و نه قبا
 ماند از گفته و تابوت و کفن میماند

عدن

همگان شیخ حقیقت که میسرود فردا
 زنده ام تا ز من این یک دو کفن میماند

بر آن شدم که اگر زندگی دوباره کنم
 چگونه توبه کنم در بهار رزمی ناب
 نخست عهد من و پسر میفروش آن بود
 مرا ز زور صبوحی توان سجده نماند
 درنگ در ره میخانه کارساک نیست
 چنان لعبتی و هوس خوش گزشت ز گم
 قبابی عیش بشیند به آن نمی ارزد
 بجز در آینه دلنما خود ز حیا

ترا گشتم به کنار ، ز جهان کناره کنم
 خدای داند و من کین هوس دوباره کنم
 که کردم آنچه بیک بار من همواره کنم
 نماز صبح رزین وجه با اشاره کنم
 بکار خیر نشانی که استخاره کنم
 که زندگی اگر نیست هزار باره کنم
 که با گله هو روی جیب خویشی باره کنم
 مباد آنکه بجز روی تو نظاره کنم

نیاز اجازه ندا همی حافظم در داک
 "که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم"

* * *

باری خود دل چو درست آنگان مرا
 دیگر نمانده است بدل ز سر صفا
 برق ستم بلوی بسوزد جهان عیش
 ز آن ساغر امید که من سر کشیده ام
 نشااعت قدر گوهر پاک ز گمان من

بر بست ز شکایت بیجا زبان مرا
 کمتر کدورتی ز توای آسمان مرا
 من ایمنم که نیست در آن آشیان مرا
 ماند مدام آرزوی دل جوان مرا
 شده یاد ز گمان خود آن بنگان مرا

گر باغبان ببست در باغ گو ببند
 گل میدهد چو بوزهوره نشاند مرا

* * *

ای آشنای این دل درد آشنای من
جام آبی من همگس دید و گس ندید
بانگ سینه چو مرا می نکرده ام
مژگان گشودم و بگشاید نظر مرا
ای خاک سحر عشق چو یوسف عزیز دار
دلم ندانم ایلم از نگر خار و گل
تالین نقش شیر مجور در سزای ما
چون لاله سوخت ولی تازه مانده است
از دست جور هیچ سگ بریزد جمع
نهاد جز بکاف خرابات نقش خورشید
پرتو ز ما برای خود از وی نکرده ام
این کاروان کجاست علم گزیند چون
حجت بنامت و جهان ای جوان
شدر در غم و غم و غم و غم و غم و غم

بشنو یازدهی من و دانه های من
چنین سینه نهد بر تو در ای من
سایه بخت بر من و روی زاری من
بر لب بر دوست قفا بر قفا من
طنین سرشک و روشنی دیده ای من
جیب در دیده است سراپا قبا من
از دست عشق بود بوریای من
بگذر دل جوان من و دانه های من
بر آسمان بلند نشسته استهای من
مردن ره طویر بر سندانهای من
میدانم این سخن من و دانه های من
از جان بلند باغ در ای من
اما بشرط که آنکه بگری تو جای من
بدر آن کیست بهم مشکل کی من

"بشوداک" نوره کالی حکم زان تیرسد

در کسبه بهر بجای مدای من

(11) (17)

این شعر جواب آن نامه دوست مهربانیت که در آن بمن اندرز فرستاده بود که برای رفع رنجش خاطر مقتدری چاره ای بگویم:

همچون وارخدمت لایلا نکرده ام
بی حرمتی به ساقی و مینا نکرده ام
نترفته با اطاعت و بالا نکرده ام
هرگز دهن بدهج کسی و انکرده ام
همچون ایاز و اکری ما نکرده ام
حرمت برای حضرت علی نکرده ام
لب جز بر استی به سخن و انکرده ام
خود را رهین منت دریا نکرده ام
آهنگ بوسه برده بیضا نکرده ام
رز آسمان شکایت بنی نکرده ام
هرگز گله ز کار یهودا نکرده ام
باری علاج هیچ مسیما نکرده ام
فرقی میان زاهد و ترسان نکرده ام
دستار هیچی کسی ز سرش و انکرده ام
دشمن ندرشتم و مدارا نکرده ام
امروز را حواله بفردا نکرده ام
هرگز نظر بصورت زینا نکرده ام
هر چند هیچ چیز مهیا نکرده ام

شده مدتی که روی بصرا نکرده ام
هرگز به باد تهمت حرمت نبستم
سقاظ و ار جام بدستور ظالمان
رز ما بنیاد دار که رزیم یا امید
محمود بود تا، ز بی خدمتش بجان
اما جوگشت منحرف رز راه داری
باری ز بیم گره خونستی گزیده ام
آب حیات داد اگر، بهر زندگی
جز دست سامیان که بوسیده ام ما
بیجا بود ز مردم نادان شکایتی
رز پادشاه روم زنجیده ام ما
یک درد میکشیم که در زندگی خویش
اندر نیایشی که با خلاص کرده اند
گر شیخ دین بود و گره ندوی عرب
با دوستان نکرده دروغ رز مروئی
رز بهر عشرتی که بکسی زان زین زلفت
تا چهره حقیقت زینائی دیده ام
آماده ام بهر سفر سوی نیستی

بروداک هیچ راز خود در دل نداشتم
جز آنچه فاش بود هویدا نکرده ام

نویارک
۱۹۶۱ عیسوی

* * *

دوش از خود بسراج دل دانا رنم
 تا شدم دور بناچار من از یار و دیار
 چون دین شهر کسی اهل خرابات نبرد
 بر سر کوی منان قبه و عالم بودم
 چشم به رنگ گرانام از خود پریشدم
 قصه آمدن و رفتن من محقر است
 هم آن لاله که می مست بستن آرای
 ز بوی در گروست او خوب بود
 دست به سری تو رنم خور خنجر می زد
 و بسوم این سخن هایت تبریزی بود

ای بزم که چرا در پی عفا رنم
 رفته رفته ز نظرک و ز دلبها رنم
 کرده بردوش سهری و به محراب رنم
 تا از آن کوه سهدم بکس و بهانه رنم
 بر کنای گهر در دل دریای رنم
 آرزو آیدم و عین آینه رنم
 سر ز صحرای زدم و در دل محراب رنم
 خوب شد خوب که در یار سیما رنم
 اندرین باور با دیده بیسای رنم
 راه در هر توان شش ز با رنم :

"کن جام که گره به هوای دل خویش
 سر ز دریا زدم و باز بدریا رنم"

آغاز سخن ہونست با بسم اللہ
 جز سوی خدا سخن نمی جوید راہ
 لا حول ولا قوۃ الا باللہ

بسکہ نکتہ کہ خاطر مزران ناساد است
 چیز بیست ولی کہ خندہ باید کردن
 پس در دلدرد کہ موجب فریاد است
 ما شیم اسیر و ملک ما آزاد است

تا حدی فغان و ناله باید کردن
 تا کی بچود اینقدر ستم و زبرد ضعف
 یا دست سوی پالہ باید کردن
 آزا بقضا حوالہ باید کردن

دیروز زنی نزد من آمد پرسید
 باید ہم کنم کہ حق خود بستانم
 ای شترزہ جوان شیر دل مرد رسید
 گفتنم ہو منت باید زین رسید

عمری لب من بر لب ساغر جا داشت
 ماری بچظا بچرف حق باز نشد
 یا بر کف پای زن و دختر جا داشت
 گر وا میشدہ لکام آرد جا داشت

دلستب بھنسی سخن میلقتم
 او ملقیت این در بردارند یہود
 افغان را من آرمین میلقتم
 دیدم کہ خلاف او سخن میلقتم

گردون ہم چیز رزمن لوفید گرفت
 امسال بروز بیدایش من
 رز دیدہ نظر وز دلم امید گرفت
 رز دور قمر بین کہ خورشید گرفت

نیویارک ۷ مارچ ۱۹۷۰
 ۱۴ خوت ۱۳۴۸

جہان گریہ کہ ما زینم و بیباک
 ولی من خود ، بسوگندی کہ دانی
 خدا میداند و آن دختر تاک
 مندا کنم کہ هستم یانہ پرواک

بعیہ در پایان صفحہ (۲۵) و صفحہ (۲۶)

نوروز سنده پشت برا جام لاله گیر
 بر برگ تاک رفته ز بختند نو بهار
 از تنگ شهر سینه به همای دل حرام
 دامن پاک دختر ز راه چنده بوی
 سر رشته دار وصل حقیقت مجاز بود
 نوروز چون فرایند از سال نو به بند
 در نقوش جام نام جوانان نوشته اند

چون سال نو شود توگی نو بهار گیر
 بر ساقیان جام جهان بن حواله گیر
 درک طرب زمینی ختم غزاله گیر
 دم در قو گره بزین و راه ناله گیر
 خوری اثر ماه می راه کاله گیر
 یک بوی ز لب خم لبیر ساله گیر
 حجت بنامت جمانه آقباله گیر

"پژواک" آن ترانه مهدی است این غزل

"گفتا جهان به صبح نیز زود بهار گیر"

* * *

جهان آرزو زینا جهان نیست
 جهان دیگران را خوش ستودن

اگر چه این جهان رزان ما نیست
 به نزد بی جهانان ناردان نیست

ارستو گفت باری با سکندر
 هو حشمتی با حیا پیمان ببند

که ای ز یاد شاهان جمله برتر
 نگردد باز بر آئینه دیگر

نه او را نمی شناسم
 بنازم نا شناسی های خود را

نه سر را و نه پا را می شناسم
 که خود را و خدا را می شناسم

خدایا آرزو دارم که روزی
بتابه در دل انسان فروغی
در خسته آلتنی گیتی فروزی
که باشه اندران زمهرسوزی

اگر جز سوز خواهم ز تو گاهی
مکن محروم ز سوز ندایت
اگر شمع مرا بفرست آهی
خدا دنا ، خدا دنا - گناهی

اگر خود رهنمایت دل نباشه
کسی گم میکند دل را در نیجا
سراغ آرزو مشکل نباشه
که دل دارد ولی بیدل نباشه

جو دمی رفتنم زکی سپهر آمد
فنا ده آوازه اندر گلستان
بیام آسمانی بر من آمد
که بلبل باز سوی گلشن آمد

چرا من آفتد دلوانه هستم
هزار افسوس بر حال حقیقت
که گاهی عاقل و فرزانه هستم
ز آن گرانفقه بگانه هستم

اگر کس در دل شب خواب باشه
ز نابرداری دل در دل شب
اگر خورشید عالمتاب باشه
به لستیم گرمک شب تاب باشه

همه دوسبته های فوق از سال ۱۹۵۸ به بعد تا ۱۹۷۲ در
نیویارک سروده شده است .

پایخ یعقوب لیث صفاری بنامه تهدید آمیز القدر خلیفه عباسی از روی ترجمه

داشتند عبدالمجیبی به نشر دروی از مشهوره ^{عربی} ~~کجا~~ التوکل شد و دربار یعقوب .

ز یعقوب لیث صفاری نژاد

به القدر وزم جوی لایب

فرستاده که به مردم رسید

گرمم از و نامه بی خود

چو نامه در آتش خامی بود

یکی نامه پر ز بغض و ز کین

نه شایسته به پیغام مرد دلیر

که مردان نه تهدید مردان کنند

که تهدید مردان بخود دشمنیت

گرمم چو کن نامه را دوش من

مگر که چو بر دوشم مهر خراب

نه لازم بود گرچه شرح بیان

یکی نیک اندرز سکو روشن

که گیتی بداند که از سیستان

که جزینده حق و صلاح است و داد

یکی مقدر خشم جوی لایب

ز رنج ره اندر ز رنج آورید

ترا دیده از خانه بی خود

نه چون نامه در خود نامی بود

یکی نامه خام کین کفرین

نه اندر خود نام مرد دلیر

اگر اندکی بر خود احسان کنند

بکود دشمنی کار ناکرد نیست

بگنم بیاییت خاموش من

بگنم که شایسته باشد جور

از آن میدم ~~کجا~~ پایکی من به آن

سزاوار مردان سکو روشن

نخیزد ~~کجا~~ روشن های ابرایان

بگویند از ما پناه لب
 مرا آرزو خدمت مردم است
 به این آرزو در این نور من
 خواه آنکه در محنت کارزار
 ترا در شبی عبا گشته ای
 ترا در جلدی کب و پر خون هم
 منم گشته خواه و در دست خدایت
 منم هم ترا در در فرزندم
 بود ز کسین خداداد کار
 تو را خیمه بر پشت هموار هشت
 تو کردی ز دمی و من جسم کوه
 ناپید زدن لایبهای سیخ
 چرا در اثران را ز کوهان بداد
 ز خار خراسان شترهای بگذ
 بجز اثران دو کوهان بلخ
 شترهای تازی ز اندر خوردند
 شنیدم که بگذار ساسی نهاد
 که بگذار گره ساسی بود

اگر ای مقدر پادشاه خوب
 که نیروی من گمت مردم است
 ندادم جز در هیچ منظور من
 ببیند مراد ترا روزگار
 مرا در زنجی زره دشمنی ای
 مرا بر سر منده همچو طعمون هم
 منم با موت توئی بیدارنگ
 تو در سام خواجهی دکن نور صبحم
 مرا کوه داد و ترا ریزار
 مرا غلظی بر فرق کبک هشت
 توئی بر منبار و منم بر شکره
 که نابود کردن تواند سیخ
 به بکزی شترهای دو جهرا بداد
 نیابند هرگز به سستی و وجد
 نیابند آرزو بجز نهو تلخ
 که از خارهای خراسان خوانند
 بود خواهر بلخ ام البلاد
 یکی خواهر بلخ بامی بود

دو کاغذ بزرگ و دو کاغذ بلند
 دو زیبا لوله و دو فرزند مرد
 خواه کند با هم دو مرد دلیر
 تدبیر پاک ز مملکت خورشاد زنی
 تو زنی شاه آنگاه ایمن آنگاه ای
 بهین زاده را در مردان نم
 کنم کارهای عهد و گزین
 ز راه شکستی به نزل سوم
 چو گیتی همه کشور جمع کنم
 بر افزایم آن پرچم کاوران
 کنم زنده آن باستانی شکوه
 زمان هر چه را کرده در آن همی
 ستانم حق خود ز بیگانگان
 به هیچ ارشد کار من با نبرد
 ندارد لب بهتری خود ز من
 بجز یک لب در تمام لب
 امام لب بی امام جهان

دو دوشیزه حسن بسی ارجمند
 نشاید بیارادشان در نبرد
 یکی بر زین باشند و یک بزیر
 فرزند و مسور و آبدار زنی
 که آزاد آنگاه دین آنگاه ای
 بهین دولت پادشاهی نم
 گزینم روش های پاک و بهین
 شهنشاه در کشور دل سوم
 دل مردان سار و عزم کنم
 بیارم تر سایه اش این جهان
 به آئین شاهان مردم برده
 کنم باز پیرام و شاهان همی
 مسلمان کنان خصل ایرانیان
 بر آورم ز عباسیان دود و گرد
 ستانم حسن بهتری خود ز من
 بگوید خراسان امام لب
 که گروی بنودی نبود آنگاه

خدایت اگر نیست پیسره دی
 بد آن که هر آنچه میداد بار
 بنی و نماز اب اندوز پاک
 و گرنه ز کرده ایشان شوند
 نشاید آن فرمان و بیان
 نشاید که بپرداز و ازون شود
 نخواهم کنم روی سوی حجاز
 درینا که بپرداز و بر آن شود
 خراب از شود از سوی لادم روی
 بگو انسان تو بیرون شوند
 شوه که امروز از زور است
 به تن خدایت شستی اگر
 که این کار دانا یا کان است
 بر و خست به بند سوی حجاز
 چرا آهیند و بخور سوار
 علم را بردار از بهر جنگ
 که و ازون کنم آن علم یک قدم

کنم نامه و سخن اربابی
 شود ظهور در سینه سوار
 بگویم که در اندان مرز و خاک
 بدندان چو زخمست نماند شوند
 شود ظهور در آن یا کربان
 ز خون لب و جلد بر خون شود
 بجز بهرج و درود و نماز
 درینا که شهری بیابان شود
 نشاید خرابی ز سوی بری
 ازین مرز و بوم تان و ازون شوند
 ز زور سپاه سلطنت است
 نگر از حقیقت نداری خبر
 که اکنون جلای و بر جان است
 هر چه لادرت در دنیا مبارز
 کن باز بر کور من گزار
 تمام را بردار چون بداند
 به پیروی شمشیر و نوب تمام

چو به گنج شهبی بیام فراز	بن یگان خود سرفراز
چو بر شند تا ج با ما سووم	شبه کسور آریانا سووم
کنم کسور خویش آزاد من	کنم مردم خویش را ساد من
که بی آریانای آزاد دوشاد	مرا یک نفس زندگانی مباد
مرا زندگانی ده آزاد گیت	که خود موی چیزی نه جز بند گیت

من آزادم اگر تو هم آزاد می
من در شاد باشم تو هم شاد می

وقت آنست که بر روی جان بر حرم	بسیتر همه ایصال زمان بر حرم
آنستش افروزم و گیتی همگان خون بسوزم	دامن احسانان ز خاکستر آن بر حرم
بر کسرم ز کسین درد عیفت درمی کس	راستست خون بتر از آنموس گان بر حرم
مشکل آنست که جانم لونی الکا جانها	در نه مشکل نبود کز سر سر جان بر حرم
مسبت گردیم و زریای فسادم که بشود	ببویانم ز سر سر کون بلکان بر حرم
زان همه رطل از آن دگر و گها بردوشی	خون فسادم به یقین خون بلکان بر حرم
فتنه ای بودم و در خواب بستم از سرری	بر کسرم چه خوشبخت ورنه خواب بر حرم
با بخت آریا مسگری باز از آنموش بشتی	با تو از خواب به اهتک سبب بر حرم
گر چه بر دواک یکی سرده که بیستام من	
گر نه ادبی رسد ز بسوی جوان بر حرم	

۲۳ نوامبر ۱۹۷۶

۲ قوس ۱۳۵۵

کابل

(۲۹)

بهر لاله همچنان پهنه صحرایم من
نگه چشم تماشا ز هوایا یک است
تو گل سر سبزه باغ هوایا منی
گرد در جمله و آن بنده قبا باز کنی
رز ره کوه و روان بندری ارم
سنت به میخانه مقدم نشسته بقاتی بنهاد
گفتمش ز من لعل لب خود مست کن
اوره آب بقا جوید من چشمه عشق
منت پرورش دست کسی را نکشید
در دل دوست بگردل دشمن با کن
در سفر دایم اگر بلیس و تنها بودم

بهر گوهر همچنان سینه دریا ام من
شتر مسار رز گنه چشم کنایم من
ورنه مست ز هوایا من
به تنهای تماشای تو می ارم من
رز در راه بلوکا تو نمی ارم من
آن بت و گفت مرا ساقی فردا ام من
تو میندار که لب تشنه صهیام من
راه این بادیه با خضر نه بهام من
بنده همت آن لاله صحرایم من
شادم ز اینکه بیاد هم دلها ام من
رز چه در شهر خودم نه بهام من

به سوک کعبه ره خانه پرواک مجوی
گر سرانغم کنی در بیت غزلیام من

ساقی بیار باده و نزدیکتر بیا
می آئی ار . شتاب کن درود تر بیا

پایان شب اگر ز برم میروی برو
جام صبح پر کن و پیش ز سحر بیا

ما را ز خود بر چه شب دوش بار بار
هستیار چون شهیم تو بار در بیا

رز دل ز رفتنت نه کمال مروت است
همچون خیال خویش مراد نظر بیا

دور کن کنون چون نیست مراد تو باز دور
تر دیگر بمن شو و نزدیک تر بیا

دانی که باز رخت مرا بسته روزگار
زان پیشتر که باز کنم من سفر بیا

دور کن من تو این سفر اندر حضر مجو
در بر تو باز یکسوم در حضر بیا

بنه قبا میند و مکن جمع گیسوان
دیوانه تر بسازم و مستانه تر بیا

سواى شهر اگر شده ام کار کار تست
کردى به عشق خویش مرا چون سمر بیا

بر دور روزگار مکن دیگر اعتماد
پیشواک این سفر چو روی رود تر بیا
هوتل کابل
۱۳۵۵

اشعار ذیل در یک کفیل دوستانه فی البدیهه سروده شده است

(26)

سرتا بیا برهنه و عریان بپوسمت	یک شب بیا که باز فزادان بپوسمت
بی اختیار گرم و مست بپوسمت	مست و ملنگ سازنت زباده و آنگاه
حشتم ترا بپوسم و شرکاء بپوسمت	بودم چو گیسوان ترا با شام جان
دامن اگر کشی ز زریا بپوسمت	چون باقبای باز در آغوش من شوی
با حشتم تر دو حشتم سخنده بپوسمت	مستان کنی مرا چو به اشعار آبدار
در دم هوس که باز به ارمان بپوسمت	ای آرزوی ایندل پر آرزوی من
لب حقای همجو آتش سوز بپوسمت	رهنسار آذرین تو و حشتم آتشین
لنتگان بگیرمت من و بپوسمت	سرتا بیا برهنه کنم پیکر ترا
رامت کنم بنواز و لجزمان بپوسمت	با زاری و نیاز میسر اگر نشد

همچون گلاب و آن لب خندا بیوسمت
در بر بگرمیت من و الا آن بیوسمت
خواهی از جو ششم زبان بیوسمت
مست و بر حننه تا بگلستان بیوسمت
در روشنی ماه فروزان بیوسمت

نوشتم سرشت سادی حتما مست تو
زان بیشتر که باز کنی لب بومده ای
خواهی از بکنده بیوسم ترا جو گل
با من برون بیاز شبستان زی چمن
تا پیش روی زهره و ناصیه و مشرقی

ای آرزوی ایندل راز آشنای من

تا کی حنین بزدی و پنهان بیوسمت

کابل
۱۳۵۵

کشتی دو، سه نه یک دوسه دریا بیاورید
آن آهن من فکن می مژدا بیاورید
آن طشت را از شهر به همرا بیاورید
بر لب سرود ریشی دانا بیاورید
با نغمه های وید و اوستا بیاورید
دریا دگره و دشت به همرا بیاورید
گر آوریه باید بیضه بیاورید
زی ننگرهار کشتوربت جانیاورید
یک ارمغان به معبه بودا بیاورید
سپین تان بگر زیبا بیاورید

رحم از به تشنگی ما بیاورید
زرتشت و ارطشت زاده کنید پر
چون دشت پر قدح شود زلال در بهار
با موبدن حلقه ببندید گرد آن
سوما همچین کنید به هوما و آن شراب
رز بنمودی و مستی و ز نغمه و سرود
رز مریخ صراحی و مینا، مسیح می
رز نو بهار باده به طشت های آذین
روز آتشین باده ز بجزئی سوی حده
رز ننگرهار بهر نیالیتش به نو بهار

تا آنکه خود نیاز بنفرد کند نیاز
 از سرخ رود باده گلرنگ بستان
 مانند دختران کسبیا و سرخ رود
 خمها بدوش جانب شهرزاد ستوبه
 در جام ماه خوشه برون بفتخه
 گرد شراب کستور خونشیه اثر نبود
 جام خور در تهی شده باشد بروز شب
 گر جام ماه نیز تهی گشت ز آسمان
 گر زهره خود بستم میارید لیش موکشان
 آن باده ها که برده به بغاز میکده
 آنجا اثر تهی شده باشند کوزه ها
 میناست لفظ ظرف و معانی شراب تا
 شبنمای بادشا زهره دردها تپست
 زوی باغ حسن و نه و دوشیزه فخرها
 خمهای عشق پاک تهی کرده ایم ما
 ما را ز زمین جهان به جهان دگر برید
 از خود برید با خودش ای سافیا شهر

درین شعر کلماتی که ...

آن بیکر خموش به آوا بیاورید
 خمها بیاورید و سبوحا بیاورید
 آن کوزه ها بدوش و به برها بیاورید
 هر دختری که بود بر ما بیاورید
 و آنرا به بزم در دل شبها بیاورید
 روز تا کزار کستور یا ما بیاورید
 ز می مه ستوبه و آن قندچ اینجا بیاورید
 هر جا بود صبح روز آنجا بیاورید
 او را بیک استاره و دریا بیاورید
 باز ^(دخترها) ز سرری قاضی به بغیا بیاورید
 خم ^(دخترها) از سرری عسها بیاورید
 لفظم لکار ناید معنا بیاورید
 درد دلی زنای شبها بیاورید
 روز هوکلی که داشت سیدها بیاورید
 طشتی بر ز شراب هوسها بیاورید
 و آنگاه لیش ، جام ظهور بیاورید
 بر دراک را حولسی ز سفرها بیاورید

حوال کامل

۶ قوسی ۱۳۵۵

جام فردا

بده ساقی ای محرم را از من
 مرا باده آروزه آفرین
 لذین خم از آن خم از آن داین
 از آن می که ایند زهرما کشید^(۱)
 از آن خم که هر مرد یزدان گرفت
 از آن می که آتش بجان آگند
 که تا یستان مرا سر هفتند
 مگر باز لب بر کشیم ز خم
 از آن نستان یک حکایت کنم
 بیاساقی این آروزه را بر آرد
 توی آفریننده آروزه
 توی آن شراب و توی آن شوار
 بده آن می همچو آذر مرا
 که این درستان را چون بر کم
 کنم برگ این نامه سوزناک
 بر این لوحه و از تون سر نوشت

جهان ساز و دنیا بر انداز من
 که اندیشه دارم اندر کین
 خم اولین و خم آخرین
 از آن می که برین دانا کشید^(۲)
 ز جامی که در دست فرزندان گرفت
 شتر در زمین و زمان آگند
 ز بانم بریدند لب دوختند
 ز بانم زدمم جو آتش دم
 ز دور جدائی شکایت کنم^(۳)
 مرا شوبه بندهار دلستار یار
 پیشگی بر آورنده آروزه
 تو اندیشه سوزی تو آروزگار
 که بنرد دگر یار دیار مرا
 ز خط درخیش حاصل کنم
 ز می سبزه پر دام چون برگ تاک
 بجز رمز هستی نشاید نوشت

(۱) گیاه پاک بختو توری
 (۲) سراییدگان دریا بگردان
 (۳) بیشتر لذتی چون حکایت می کند
 سوزد ای چوری
 سوزد نای دیدی
 و ز جدائی شکایت می کند - شوی مولای

اندر خلی از ازل دیشتم
 آبی مهر یزدان شد ایاز من
 آبی چون پرگاه گاهی چو کوه
 دین تیرگی من ز آگه بدم
 آبی خیمه بر مهر رزاشتم
 آبی ذره گشتم فردا من شدم
 آبی مست بودم آبی پریشوار
 آبی آرزو مند و گد ما رسید
 آبی دیدما روشن تیر زمین
 آبی پر لاله و آبی ترسار
 آبی دیو ما مرد فرزندان ای
 آبی تاج پر آفتاب شهبی
 آبی لب لب با پر باد بکام
 آبی مست خفته در آغوش یار
 آبی چشم و گوش و آبی کور و کور
 آبی خوش هم آغوش باد درستان
 آبی نخب در نخبه باد درستان
 آبی ابرم جنب رزاشتم

من این لوحه زبر بسن دیشتم
 آبی لهر من بود ایاز من
 آبی بس سبک گاه بس پر شکوه
 که خود گوم سبک تاب یام بدم
 چنانا بسی کو چک انگاشتم
 فردا فردا تر ز برتن شدم
 آبی مهر آسا آبی ذره وار
 آبی بس سیاه آبی بس سپید
 آبی چشم آنگونه ای بر زمین
 آبی شهر یار و آبی بی دیار
 آبی چشم وحشی دیدارند ای
 آبی زیر پا چو گرد روی
 آبی تشنه و خسته و خست کام
 آبی مست بیدار دیدار وار
 آبی زاری زار گد کرد و فر
 چو باد صبا با آغوش بدستان
 چو جنبی بلند و چو شتر زبان
 خدای دین رز مکه دیشتم

خداوند سرود سینه که مردمان
 چو دیدم جهان گشت کیمزبون
 غوری مرا چو تب در گرفت
 چه شعله کی شعله دهد زبان
 ز به شعله خیزه دو دهر هر دو
 حصه که چنان در دلم در گرفت
 چه خورشید چنان گرمی در میا
 چرا خود در چنان دهن نسیم
 چرا او کند سیر در آسمان
 چرا او است نیند به نیر و چنان
 چرا او است خورشید من آدمی
 چنان از حصه آتش از دهنم
 چو شام آفتاب در چنان نشست
 بجز آرزوی که یارب درگ
 مگر شام گشت و جهان تیره شد
 که ناله کی نور در دگر مید
 در خنید نوری در آن نشانی
 خرابان در قضا و مست و غفلت
 که گفتی غرور است به سیر است
 به چهرش چو هر فردا نور از او

بریدم در دیدم ندادم این
 خرد شده دریا همه تنگ و خون
 که پنداشتم همچو آتش در گرفت
 بهر یک زبان هزاران زبان
 ز هر یک زبان جهانی تیر
 که با آسمان کاشش اندر گرفت
 می گفتم ای کاشش چشم نگیرد
 چرا او چنان من من نسیم
 مرا پای در گل درین خاکدان
 چرا من چنین تیره و ناتوان
 چرا او فروزی همه من کی
 که هم چون چشم می سوختم
 دلم طرح هیچ آرزوی نداشت
 ز خورشید شامی نبود مگر
 نشستن به بر خاستن چیره شد
 دو باره رفت گشت کسیر سپید
 شنیدم که گفتند ایست ماه
 ربا بنده دل به سیر و درنگ
 که ایزد برای خود آرزوست
 از آن چشم ابره یمنان گشته کرد

بجان باز آتش مرا در گرفت
 فرازش کردم خود و آن جلال
 یکایک همه اتران را تمام
 ستاره چرا روش و بر تار است
 اگر باد تندی به نسیم وزید
 چرا آنکه طوفان تو آید کند
 اگر خوش نسیمی به نسیم وزید
 نسیم از چه زان که آید بود
 اگر باره ابری نمودی بکوه
 چو این چو ابر باران نسیم
 چرا آتش ابری تهر میسوزد
 نکاهی نسیمم بچرخ برین
 سر انجام فریاد کردم براد

چو از آسمان بر زمین آمدم
 نخستین نگاهم بکوهی فساد
 به آن هر چه نزدیکتر میشدم
 نه من خودم تر بودم نزدیکتر شدی
 خط کرده ام من ز سودای خویش
 چه خوش گفت باری حکمی نرسد

(۱) تغییر از نشانه در فردی
 (۲) گفته ای که از تو ایستاده است لایب

صد در دم زلف دیگر گرفت
 در آتش نسیم ز شرف جمال
 نگوشم محرم پذیرفت نام
 مرا سیره و دهن چرا اختر است
 صد تند تر زان زول بر چید
 توان من آنرا نداند کند
 گزندی از آن بر دم می رسد
 کوه آری زان که نه ما را بود
 مرا آید دل زان در سوره
 آنگاه آفرین هم چو یزدان نیم
 مرا آتش در خاک در میسوزد
 هر روز آتش و آرزو در آرزو میکنی
 «تو بر تو ای چرخ گزونی تو» (۱)

بجان و بول هر ز کین آمدم
 بکوه بسی در شکوهی فساد
 نه نزدیکتر خودم تری شدم
 سوی آسمانها فراتر شدی
 بود کوه ستوار بر جای خویش
 «که سردی بزرگ است کوه بزرگ» (۲)

«چو نزدیک گردی بکوه بلند

«تو نزدیکی او گویی گسند

» بود مرد کوه که بزرگ سرا

» اگر نیک کنی او دشمنی

» ولی در حقیقت ندارد وجود

نه تنها خسته کرد خاطر نترسد

گرمم چو از هستی خود جدا

که که گویش نیست صورت نیست

ز کوه نظر سوی وادی نشاد

بهین آبش ز جوی نیست

ز بر چشمش رود گوید رود

فردان و چشمتش هوای

همین گویند و این طبع سرا

بهین میهن گنده دام و خیت

گزین بر در شکار شیر و بندگان

رگی باغ دیوارش کوه بلند

سیوش فرازنده ز آسمان

ز مهرش فردان فراز سیخ

فراز ز دامان میوی اوی

به بر این همچو از زمین داشت

زیر جلد زمین و ز مردم

«بهر نام آورد فردان ارجمند

از نیک آشنای بزرگی گسند

به بهای مونس نماید چو آب

یکی بگر سواج از کاشتی

تو پنداشتی بود آن نبرد

ز مرد بزرگ و ز کوه بلند

ز نیک سرا بی ولم گشت آب

مرا کس نگاری چو هم نیست

بهشتی و بدام و خندان و شاد

بهین چشمه سارش بهشتی سرشت

چو خطهای دیوان خوشحال خان (۱)

به پاکیزی زبان دری

کنن همیشه آیش چو بوستان سرا

هم زنده جان و هم سبز بخت

بهین فاسن گویند آن درنگ

بسی بر شکره و بسی در جند

در آن باز میباید آرزویان

فرد از میانش سینه زده سیخ

فرد همیشه مد برف ز انوی اوی

نمای شرفی ز بر زنگ داشت

بر از لسن و یا قوت و سیاه و زر

(۱) خوشحال خان شاد بزرگ زبان دری

چو دیدی تو آن باغ که آید
 یکی زلف خون جگر ما لاله زار
 ز دیدار آن دای و باغ دل
 که آخر چو این چنان بنیستم
 نه سیروی جنگ بلکان مرا
 نه کن خوش خرام چو آید
 نه چون باز در صبح پرواز من
 یکی لبه با خود زلفم
 بجای کف نیند بدستی ام
 ادب را به سیر که ندم

تو گفتی که بنده اش سیر است
 یکی گویند بخت آن سبزه زار
 دلم را حسد کرد چون لاله دل
 بزینجالی این دکان بنیستم
 نه تیسری دندان چو زنگان مرا
 نه چون شیر در زمین پر اسان دره
 نه چون بسیل و کبک که از من
 خنان را بد شام که منم
 که آمد مرا شرم روز بدستی ام
 حیا را بقامت کفن دادم

بده ساقی آن جام آردم را
 ز مهر و کبک فی با کس
 مرا بازه چیزی که بودی بساز
 که لذت زنده هرزه استانی منم
 بدست خود استاد آداب بزم
 من و موده با کس ای مایروی
 به نزدیک ده که چه دیوانه ام
 بکلام شرابی مرا که دوست
 مرا با تو هرگز سر جنگ نیست
 از آن می که از زده زبان آفرید

بهر از خم زلف این شرم را
 یکی بزم فرضه آنگاه کن
 بجوی و نیکی و مهر و نیاز
 نه که سوز دین و لیسان منم
 سر آغاز بزم است ای کلام بزم
 ز من این چنین هرزه تسی مجوی
 بجوی خرابات فرزند منم
 که نشاد و اوست یوری خوش است
 هر دو تن بجای تو جان تنگ نیست
 در آن سینه های هر بیان آفرید

از آن می که نرسید گردید مار
 از آن می که فرزانه گدم کشید
 چنان سرت گردید اندر بهشت
 زمین دید با آسمان از آن زمان
 بر سینه راه را در راه است نگر
 پرستش را جز عشق گزاشد نیست
 شرف از او را وی بهشت برین
 که ایروز بود داور و دادگر
 به شوق پادشاهش دادش در دست
 درین دستان در پس ساز گشت
 بهر ساقی آن می که این را از او
 کم نمانش بر روی این نام من
 بهر ساقی آن در نماندیش را
 گرینم در آن روی بنده من
 در آن رخ بر چشم بر بینا نظر
 که ایروز چه بر چه پیشش بر نوشت
 اثر بندگی نیست نشاید کار
 اثر بندگی کار نشاید بود
 اثر بندگی محض چنان تا بگردد
 شنیدم که باری قلمی ز رفت
 نه سودای هستی دلش تیر شد
 چه در رفت فروی گزند در نیز

بر آورد از شکم ز آدم و مار
 چه ایروز درود روح علی و سید
 که باغ بهشتی به بهسی بهشت
 فراتر شد از کوه سود و زبان
 نگر که در با او کرم است نگر
 گنای اثر هست در بند نیست
 نه تاج کرامت بر وی زمین
 نگر وی بجز داد و کار و نگر
 کرم است سر انجام در رخ گشت
 سر و کلام بسیار آواز گشت
 رهوز سر و کلام و آواز را
 به سینوی این آتش خاموش
 چه آینه بنیاد اندیشه را
 در آن رو رخ آفریننده من
 کیمی نقش هستی خود را نگر
 چه شد بنده را در گوشه سر نوشت
 چرا بنده چندانم کردگار
 چرا رنگ ذلت بر آن لبه بود
 چرا ماه بنده و او خداست
 از آن که از ایشان دیار فرزند
 بر زبان او دانشش چهره شد
 گنند آردی را فرودان دیر

چو اندیشه بروم زور آورد
 فرو شوید از دیده بسام را
 دل پیر دانا چه مستی کند
 که خود مصدر کفر پیش دل آست
 یکی نوره زو در دل شب حکیم
 که کاری خدای تو و بنده من
 توئی کافر بنده ما هر چه هست
 توئی آن خدا داند بنده من
 بدستور تو هر چه فرزندانم
 سر اندیشه را این تره باز کن
 "که از کس و کیو در زندگیت
 چرا بندگی کردی به یزدان کم
 چرا من در همه حال فرمانبرم
 بده ساقی آن می که بنیالند
 روان نوان را دهم سوخته زور
 که با صبح به این گفته آسان بود
 چو خود دل گروگان یزدان بود
 درینا که ما را نداده بخت
 که برتر نبودیم ما طوطیان
 بیغم جز آنچه آموخیم
 صدای یزدان شنیدم گفت

ایمان زور پیش بگور آورد
 نداید ز اندیشه کو نام را
 به سخن نظر سوی هستی کند
 سزاوار هر کون نیایش دل آست
 به سزوی کزاد کز تویم میم
 هر سینه تو پرستنده من
 مرا اندرین مجد دل ز روز است
 خداوند گفتار و کردار من
 ز اندیشه است دیوانه ام
 ز همه که شنیدم به این راز کن
 بر حال چون کس من بندگیت
 نه آن بندگی به شکیان کم
 چرا از یکی بار فرمانبرم (۱)
 به آن دل ما توانا کند
 کند رنج در مانیو تهاش دور
 اثر دل گروگان یزدان بود
 به گفته و با صبح آسان بود
 که بیغم فرقی در آسان نیست
 به گفتار و بنده خود تر زبان
 چو گفتند لب دوز لب دویم
 ترا این حقیقت نغید به نعت

(۱) ترجمه رُفاه است گویند

که چیزی که نزد خدا بند نیست
 شدیم ز شیطان کلفت چنین
 که من گریه کردم مردم سجده
 جوابی که بزوان به آن گفته داد
 بده ساقی آن باده نایب را
 ریگی جرعه از جام مولای بلخ
 از آن می که چون پسر بگریزند
 که رقصید در رسته از زرن
 نه تا بجی که پرتش بر سر بند
 شتر را سینه بود در خودش
 از آن می که جان را سرد کرد
 از آن می که تابان بود چون چراغ
 از آن می که در جام عطار کرد
 از آن می که مستان و شادان کرد
 از آن می که برش سناکی گذشت
 که فرقی میان دل و ده نبرد
 از آن می که مفسور بردار شد
 ز هر سر بندی فزون سر بند
 از آن می که فرغ و شکر خوردی
 از آن می که خون سیاوش از آن

ز هر بندی مطلق آزاد نیست
 هزار آفرین بر جهان آفرین
 ما بر نهالی بجز این نبود
 همان به که شیطان به آن گفته داد
 که تعبیر سوم است این خواب را
 که بیدار کردم ازین خواب تلخ
 جوان گشت و کارش بجای رسید
 شدش تاج زر کفش را شتران
 بسر آن بر او زنده زنده بند
 که دینای دلبا بود کوشش
 روانه از این می به سوره آورد
 فروزان سود جان از آن همچو باغ
 از آن می که در پیش پستار کرد
 از آن می که در دین و سبط نش کرد
 سر انجام کارش بجای ~~گشت~~ گشت
 که زده خست بست به ده دل زنده (۱۱)
 بسر تاج حق کرد و سردار شد
 ز هر سر فزازی فزون از بند
 چو آمد بلب جان شیرین ادوی
 تر و تازه شد سرده و جاودان

(۱) ده بود آن مرد که اندر وی

شاه و خنجر و هنجار و عطار
(سنائی)

از آن می که سزاد حسرتین
 از آن می که نمودش در سینه
 از آن می که آتش کستان نمود
 از آن می که چون در پستان رسید
 از آن می که فغفور مینا شست
 از آن می که خیاط همون کشید
 از آن می که در رشته های فیزن
 دیده سراسر گریبان آن
 از آن می که بودش چون کشید
 بید بخ بای از آن ز بهار
 از آن می که به جام چشمن شد
 نه جایی که نوشید در غلظ
 از آن می که در طار چون بر زخمت
 از آن می که چو چشمه سر کشید
 از آن جان گشتش خالص بر زخمت
 از آن می که چون سزده است از او
 از آن می که در سولان چون کشید
 شد آن بود سرشار از غمگردد
 از آن می که بر او قسقی کشید

ز مسمی آن شد بهشت آفرین
 بر افروخت آن طرف آتشده
 نیستان از آن همچو بستن نمود
 بدنی ز نغمه کی جان میدهد
 از آن می که همچو بتها شست
 قبای بیلای همچون کشید
 بهم بافت زیبا قماش جنون
 همان پهنه دست و اما آن
 بصبیح سلامت علم بر کشید
 ز زیبا جان گشت فرخار واد (۱)
 چنانسوز گزیده و خونریز شد
 بدینا در آنگند زان و لاله
 زبانه بر آورده و لایق لبخت
 و زان قطره بر سکنه کشید
 که چون شمع در بنم رخساره سحر (۲)
 و زان می که گون شده هست از او
 و زان رودی قطره بر حشید
 به آهنگ جفت و به آواز رود
 بسو جهای عقیقی کشید

(۱) مراد مسجد نو بهار است
 (۲) چشم ز دختر کا پینا که سکنه روی جل دارد و او را بزنی گرفت

ازاد شهرت بج شد جاودان
 از او نام بکزی سربرام شد
 پر فردوی کوس آن پی گرفت
 چنان کرد کلاف سخن را بید
 که بر کس که شهنشده خوانی کند
 از آن می که بر نظمی کشید
 به پنداره گفتار خلق شد
 ز سحر که از حکمت بگرداشت
 به سیروی علم سخن آفرین
 از آن می که حسد و کرم کشید
 از آن می که چون فرخی کشید
 چنان بر سر آمد به از نوری
 جهان سایه و دردی از کتاب
 بده ساقی آن می که مسلمان کشید
 از آن می که خیام در چشم داشت
 از آن همه اش خیره از پرورش
 از آن می که کرد ابن سبکام
 از آن می که نرسید سوزی بطور
 از آن می که جامی چو جامی گرفت
 که چون قطره بر خاک افتید از آن
 که چون قطره بر خاک افتید از آن

در ایران و توران و روی جهان
 جهان شهره شهر در چشم شد (۱)
 گزین نام او مردم تباری گرفت
 که از باد و باران نیاید گزند
 اگر زن بود به پهلوانی کند
 بیک جرعه خم را تاملی کشید
 دانش روشن از عشق آنگاه شد (۲)
 کفیدی به خویش در چشم داشت
 فدای سخن شد بروی زمین
 باغ ادب خوش بهشتی فرزند (۳)
 ز نری سوی در نگاهان دید
 ز سخن در زبان روی
 پس از وی تا بید، صبری باب
 ز زنجیره اش رنج زندان کشید
 فرودان و سوزان از آن همه داشت
 تبای ریا را بجای فروخت
 بدان حلال و بنادان حرام
 از او دور گردید سهم حصه
 از آن جام فرخنده نامی گرفت
 همه لبه و تاک رفتید از آن
 همه لبه و تاک روید از آن

(۱) اشاره به "بگذرم سربرام آورد در چشم" .
 (۲) رواق نام زنی که قطره می بر روی دل چسبید و او را برنی گرفت
 (۳) اشاره به "صفت کفید در چشم حکیم" (نظایری)

همی را چو فرخنده فرخار کرد
 که خاک همی شد از آن لسته زار
 به حفظ سرخم از آن باز بود
 مگر دوش از غصه کمر نکات (۱)
 که خرد شد شراب و جهانش کشید
 و ز کمر بر خاک شیراز مست
 بر کس از آن جرعه نسی رساند
 کنن جاوده را به کوی نشت
 سیمان ملک کنن بر زمین
 جهان کنن را جهاندارید
 بر او یافت پایان زمان کنن
 دل گیتی از شور او شده گشت
 یکی باغ بدام و یکجا کرد
 همه بر آن دفتر کاینات (۲)
 همه کوه و دهنون تکندی در آن (۳)
 کز انم نه دستار ماند نه سر (۴)
 ز فغانه بوالعالی بده
 درای زمان و درای مکان

بهر بود دوست در شاکر کرد
 چنان گشت خندان از آن هزار
 از آن می که در تاج شیراز بود
 در آن نطق شب ز آب حیات
 سودی چنان در رودش دیو
 وی از باده تاج شیراز بست
 از آن جرعه چون کجای فغانه (۵)
 به یکن چو بر لاش منی نشت
 کنن خاتم و شوره چون یمن
 خداوند گفتار و پندارید
 نگو پارسیه جهان کنن
 از او کشور شو آید گشت
 چو در مجاز آن طبع آزاد کرد
 همه شاخه اش بود شاخ نبات
 از آن می که رفون تکندی در آن
 بده چند جامی ما سر بر
 مرا آن می آسمانی بده
 که دل دارد آرین زکی آسمان

(۱) اشاره به « دوش وقت مگر از غصه کجایم دارند
 (۲) از سران حوری جردان کجای بر جاک
 (۳) اشاره به « رفانده که شاخ نبات نام زنی بود و حفظ بوی دل دلا بود
 (۴) از آن رفون که ساقی در می انگیز
 حریفان را نه سر ماند نه دستار - حفظ
 و نیز از آن نطق شب ز آب حیاتم دارند - حفظ
 از آن آنکه که نسی همه به غم باب - حفظ

آنکه دل را نه جایزه آردی است
 چو منتظر صاحبی بیدلی است
 چو دل در آنگهی منزل شود
 دل آمد ز صاحبی در تیره
 رعد و برق را ازین خاکین
 که فرودی نیست چندان (۱)
 چنانکه درخش است تا با بار
 اگر هست که چشم زینا دل است
 اگر خولای این مکتبه را و آنگی
 که آنکه تیره لب صاحب است
 از آن می که زمین با بکشید
 بر گیتی سپید آن تیره مشاهیر
 که گردون نه فرمازه آرد نیست
 نه تا شتر دارد زمانه بوز این
 حکایت بیک دینزه کوه آرد
 بهار آید در باخراش بر کرم
 تو ای ساقی کی غمگین ردم
 زهر باده دادی فراوان مرا
 که گرمم چو خورشید روشن چو ماه

دل آردی را در عالمی است
 چو بیدل شوی عین صاحب است
 شود ز کوه آنگی و بیدل شود
 در بخش روی ساقی دل تیره
 در آنرا ز تپهای گلزارین
 جهان گاه خشک است در همت شمر (۲)
 به آن سان همی بگذرد روزگار
 شگفت آنکه زین صحنی دل است
 جهانی ازین کرد. رسوائی
 تیره را چه و آرد آن بیدل است
 کپی در نهان گم بود آکشید
 که اینان بجای خود است بهر کار
 آرزوست فرماندی آرد نیست
 بجای کینه آدم در آن شد کلین
 شکایت نه از مهر و از ما کرد
 در همت که بر پا بود بهر کرم (۳)
 چو اختر شب تیره یار دلم (۴)
 از آن مست کردی تو چندان مرا
 آنرا همچو کوه و یک همچو کوه

- (۱) فرودی آنقدر همت نیست
- (۲) همت شمر است تا به همت
- (۳) کوه و نه مستقیم بر زمین مکان لم
- (۴) شب تیره یار من است

بیدل
 که خزان را با ندی رفتی که بهار - زمین با با
 شب تیره یار من است - فرودی

سر آن خم در گم کن تو باز
 که این باده که جلد ازین خم است
 بده باده که از روی من است
 کزین کینه خم خانه بسرونی نمودم
 که آنکوز خم خانه بسرونی نشد
 مرا پیوسته بیره همان بسوز
 که غم هم به این کمر هیرا گذاشت
 بده باده که تا ببارم بیاد
 از آن دم که یزد م اگر زود
 مرا عهد آن شهر پایگه بود
 چه بکنم کشوند محسود بود
 همان مرد را هم بزادش ند
 همان مرد در دستم گرفتم
 همان خاله نام بر آن نوشت
 ز شیر یکی مادر پاک زلد
 ز خون یکی مرد وانا پدر
 سر زادی مهربان مادرم
 چنان ناز بر آن پدر در شدم
 به نورد چون شست گیتی جوان
 که آن اختران شادمان کاوردان
 کشیدند آن اختران را مهابار

کزین باده کیم کشیدی نیاز
 مرا اندیشه را راه در آن گم است
 پنهان پاک آبروی من است
 ازین شهر بسرونی به همان نمودم
 «دیو ترانس»^(۱) که دیو جهنم نشد
 نه تورا همچون فلک در آن بسوز
 به این برزه کردی زجا گذاشت
 که چون مادر مهربانم بزاد
 در آغوش مهربم بجان برودید
 که خدایند گفت بسرونی بود
 چه غالم بدید مسعود بود
 که کز آن بوش سنائی بگذارد
 که در کودکی دستم گرفتم
 که شهنشاه بر نام شاهان نوشت
 مرا پاک چون شیر مادر نهاد
 چه دریای درش هم پر پر
 چه بالین چه بود زیر سرم
 که گیتی هم زیر پر در شدم
 کجی ده بستند بر اختران
 بر همه بگردن پر از کف دهان
 ز هر سوی دیگر سوی نشود

(۱) دیو ترانس سفید یونانی که در خم خانه کرد و کوز آن این کار را بر او طوفان استغاثت می



بهشتی زینتی هم سربلر
 یکی پرورنگا مادر مرا
 یکی سبز وادی میان دو کوه
 یکی آن پهن لایگی تو را (۱)
 پهن غراب سپید و درخنده بام
 پهن لایه سیاه شسته تنی
 یکی سایه آسای می مهرگون
 پهن لای چودمان امین تان (۲)
 پر بود فرزند کوه سیاه
 پهن وادی کشور شکر دار
 زهر ذره خاکش شگفتگی
 هم سلطان دهم بوستان
 یکی به بند سبزه بنای سیخ
 چو شد سبز آن وادی از سرخ رود
 دبی که در آنجا جهان آفرین
 چو آن گشتن از سما می نهاد
 از آن روز گام بود یادگار
 نخستین چوین گام بزم
 بازی هم روز تا خرم
 آن بود گاهی که شادان بود
 یکی شو از دود با زبان

مرا زادگاه مایون پدر
 کشیده بعد مهر در بر مرا
 جالی میان جلال و شکره
 کشیده سوی آسمان پر دور
 سیه کوه ز ریزه سایه چشم
 سیه کوه ز آبن تن جوشی
 ولی پر دور پیر ز مهر لیزون
 مرا پرورنگا مادر در آن
 بگذره بیگونی از آن درنگا
 تری باغبانیش طرای بهار
 سرانیده بر شاخ آن بلی
 تو گفتمی که سدیدش بد باغبان
 از آن وادی سبزه دریای سرخ
 نهاد نام خوشش "سرخ رود" (۳)
 بهشت برین بروی زمین
 تری نام آن "باغبانی نهاد" (۴)
 باز در بهشت یکی روزگار
 تا با پر خوش گل در گم
 هم خرد سارن ده هدم
 بجز گاه کار و دولت آن بود
 چه خوش گفتم در باره اشعار (۵)

(Mowada Mowath) سبزه دریای سرخ

- (۱) سبزه غر (کوه سدید) و لوتور غر (سبزه کوه) در وادی ننگرهار
- (۲) اسمین تان لغت نزلت در سبزه دریای سرخ
- (۳) نام دهکده لوتور غر (سبزه کوه) در وادی ننگرهار
- (۴) نام دهکده لوتور غر (سبزه کوه) در وادی ننگرهار
- (۵) نام دهکده لوتور غر (سبزه کوه) در وادی ننگرهار

« که در کودکی شاد هستیم ما
 « جوانیم چون روزستانم
 چه شد کودکی و جوانی رسید
 که ای خوش جوانی با ما آمده
 درین روزگاره زمین و زمان
 ترا ز کفانی یکی بزم نیست
 شنیدم ز استاد حکایت
 با موافقت درس از مودره
 به تفسیرم چه نمود هر
 که در آفرینش مبارز بود
 بنودی که گیتی بزمان کنی
 در باغ بهمنی تو کاش کنی
 چه بهمنی در خجسته بی بار و بر
 اگر گوهر بهمنی کن آیش در
 چه در تو دریا شاد و شوی
 رسیده در آن رانی رام تو
 اگر صیغ میوه و علق بود
 سبک روی در یاکنی چون نذر
 ز شمی که دانش فرزند ترا
 کنی چون تو که تک سیر بهر
 چه تاج کرامت ترا بر سر است

ز لیلیه آرزو هستیم ما
 به برسی خرمیم و دیوانم
 مرا ز کمان نزدگانی رسید
 درین کار که مرد کار آمده
 تو را جوانی جهان اهلان
 مراد از جوانی بجز رزم نیست
 « که شد جاودان ز بوی از سینه » (۱)
 « که آسودی صوغ کرده تبه » (۲)
 مرا گفت استاد دانش هر
 یکی تو یکی در شکاف وجود
 بزمان تو گردون گردان کنی
 در راج یابی تو باطن کنی
 نه بیرون دانش کنی بار در
 بدون کردی از کن همسم و در
 ز در و ز گوهر تو در شوی
 کند ز طینی بر دد و دام تو
 چه درش نهی پایش که کجا بود
 نکرده ترا ز کرب با پیش تو
 نه بهمنی که آتش سوزد ترا
 فرا تر شوی ز آنچه شد تا مهر
 ز صفت عذم و زنان جا کرامت

(۱) اشاره به دستور اقبال
 (۲) اشاره به دستور بییدل
 سوچیم که اسوایی ما عدم ما
 ما زنده بر اینیم که در ارم نایبیم

من این دین را خوب آوردم
 چون آزارش از آن در نگاه
 جوانی بر آن نتم می کند
 بجایس هر آرزوی بند
 زکای پی مقدم بگو و دین
 تسم از جوانی بر از زور بود
 صدائی شنیدم به غای دهری
 که ناله گرفتگی شکر دست
 چو دیم بجا هر دست کوی
 بد گفتن روی نظارت همگوش
 که بنود مرا جفت با کوی
 مرا جفت با کوه و بگو و بر است
 من از که بد آورم هم ناز
 من از این دشمن بی بار بود
 فرو خواندش درین استاد را
 نه گویی به آن داد و فریاد داشت
 بگذید بر ناله زار من
 مرا خا بر پشت و دفتر بخت
 چکش در به فرق و به سالم بود
 چه از ریگ در پیش من نان گذار داشت
 تک کرد در آب و گفت بنوش
 فرو ریخت در کام من آب شور

بدل شمع رسید از فرم
 با ایستادم در آن روز نگاه
 از او هر چه را هست کم می کند
 روانی بر از جستجوی بند
 نگاه می به کیهان و آن بگوش
 سرم از جوانی بر از شور بود
 که وقت است «هل من مبارز بلوی»
 دو دستم بر بنجر بر لاد است
 نه او را فرونی نه او را کمی
 روا از چه داری تسم بر چو من
 که دور است این جنگ از مردی
 به تا بنده مهر و مهر و اخراجت
 نه دریا ستانم فرودان آید
 بیار آورم خوب و شیرین نمر
 فرودن کردم آن داد و فریاد را
 نه بر می بدان دین استاد داشت
 بیالید بر خود نه کز از من
 زبانم برید و دلمم بدوست
 به پشت و به دهد شدتم بند
 در آن مخرج و حد فرادان گذار
 چو گفتم ریم تشنه گفتا فروش
 به آهید و تندیب و بیداد دوز

پس آنکاه بود پست از دست بند
 که از خوان ما چون آب خورده
 بود گفتم ای دیو کدام نای
 ندیده کسی درنگونه نامردی
 درون پلید آتش بر فرخت
 بلفظ که من بدوم اینان چون تو
 که زاده فقام بدست کسی
 من و فرار کارم که سر کار است
 چو پاک آب را نکرده ام
 شیندم چون حرف ناشاد را
 قدش بنده کاری نه با دار است
 که کاری به پیکر توان داشتی
 که پیکر توان بست با ریهان
 بدن را به کوهن حصاری توان
 چمن روح که زاده را نیت بند
 چو بست که نیسانی بویا بست
 بوه ساقی کن با ده آغ و تیز
 بناکن درین شهر خفا نه
 درین شهر جز روح رسوده نیست
 اگر شادمانی درین کشور است
 بوه ساقی کن با ده که بر توان
 که حارم چینی به کریدگان

بزد بر رخم لکمه از زهر خند
 ازین پس تو ما را کی برده ای
 چو خور عسیرت مردم تو ای
 ز یک کرمی با درگ کرمی
 تو گنجی نهادهش ازین گند سرف
 روانی هر شاد و خندان چون تو
 کسی خست از من چنین ناکی
 منم بنده زار و با دار است
 به نهدار مردم گند کرده ام
 بر لو خندانم آن درین است و را
 نه از تو فروز تر گند کار است
 ولی روح بس ناتوان داشتی
 توانا ز پیکر گرفتن توان
 نکرده حصاری ز کوهن روان
 که بکسوف نماید به بند ز کند
 کسی رشته بر پای عشقا نه بست
 که رسود ما را دل ازین سست
 خدا با بیان ما در آن خندان
 ولی هست اگر جز دل مرده است
 سستی را از روی زور خراست (۱)
 که رسود دل گردد در آن جوان
 زده لکمه گان بهر دل زنده گان

(۱) هر چه در این کتاب است که در کتاب حرام است را از آن دوری خودی

به رسید روزی که گردا رسید
 که دیدیم ما که آنچه دیدیم ما
 ولی دارد از ما مستور بیاد
 جسم نمودیم از رنج داد
 همه رنج او رنج جان پردری
 اگر گفت یک نامه این دکن
 اگر گفت روح مرا می سزای
 اگر گفت یک خانه که بادکن
 که کس را درین شهر اثر خانیست
 به شهری که بیداش که باد کرد
 بیانی که شایعین بود بنیان
 بجایکه هر بوم را خانه بود
 بسب بر نهادم از سر حق
 نیازی اگر حرف حق بر زبان
 بده ساقی آن می که مرده آن است
 ولی کفایت از زجام می است
 چوبی می گذشت آن هر روز ما
 ز دیروز ما تیره امروز ما است
 بس نازی است فراوان بریز
 که باری چه روز فردا شود
 از آن می که از زجام یا ما بود
 (۱۲)

برایم به آن مرد فردا رسید
 فرادان ستمها کشیدیم ما
 که دورا بزرگی نگردیم شد
 قسم نمودیم از رنج داد
 همه رنج او رنج سگم کردی
 بکنتم مرا خانه که زاده کن
 بکنتم که مهر از جبهه بر کنی
 بکنتم که این شهر که زاده کن
 ای برکت در صفت یا شعله ز است
 نه خانه یکی مرد که زاده کرد
 ها چون ببندد در آن آستان
 در کساح شده بود ویران بود
 خوشی کردیم بکنتم در روح
 خوشی کردیم به آسان توان
 « بدانم چه زایو شب آستان است » (۱۱)
 از آن پریشی را سحر دردی است
 از آن تیره گردید دیروز ما
 بدینگونه تا یک هر روز ما است
 می همچو خورشید تابان بریز
 یکی روز روشن همیدا شود
 ز تاک همین آریانا بود

(۱) استاره به بیستی از ساقی نامه حافظ
 (۲) استاره به ما جسته و آریانا کی کرد

که یاد ازین روزگار آورم
 نه بنم هر روز و دیروز را
 چه شد تازه آیین رخ بگزین
 اگر آفتاب ز جام می است
 چه بی می گذشت آن پروردگار
 ز دیروز ما تیره امروز است
 سپیده دیده جهان روشن است
 هنوزم جوان است آن صبح شاد
 هنوزم دل مست بر آرزوست
 هنوزم توانست روح جوان
 هنوز از گرفت همان آدم
 هنوزم همان کس که دیدی تو دوش
 توانا گر آهین من آهنگم
 از رندوی گو سخن کرده ام
 من از خیل رندگان نیستم
 مرا بود حرفی که بایست گفت
 آن روز ستر حکایت کنم
 ستر هم تر کند کار است
 بذاری پیاید دلش شاد کرد

نور روزگاری ببار آورم
 کنم تازه اگر کن تو روز را
 در آن جام بهنم جهان نور
 از آن بر شوی را سحر در پی است
 از آن تیره گوید امروز
 بر تو تیره تا یک هم روز است
 به ساقی آن می که دورن است
 چنین شد روحی خنده سبزه
 هنوزم تر و تازه از می خلوت
 هنوزم چه درایت طبع روان
 ز بار لمانت نشد خم آسم
 ز کس بار جهان ندارم بدوش
 به نزد فروتن فروتن تمام
 فراموش کن آن بزم کرده ام
 از آن تیره دل مردمان نیستم
 مرا بود رازی که نتوان گفت
 بپرداز گز دی شکایت کنم
 تا فضای طبع ستمکار است
 به شکوه نشاید از او یاد کرد

چو شیطان بهوت ستون خطاست
که دشمن نه در حواد نوزن ماست
بنزد آن پر خورم جان می کنم
تسوس به روی جهان می کنم

o o o o

بدیه ساقی آن می که این نام را
سر آغاز این نامه نام تو بود
چو خوانیش جز از شرایش خوان
سرفخ ازین نامه چون دانند
که آینه گمان مست گردند از آن
بیا این رسالتم بهم ختم را
مرا سرفخ از نقش جام تو بود
بجز نقش فرخنده جامش خوان
یکی نام آن جام فردا کنند
درودی فرستند بر رشتگان

(بیا این)